

داستانی پراز تصویرپردازی بی نظیر درباره یافتن آنچه واقعا در زندگی مهم است



نشر نون



مردی به نام اُون

فردریک بکمن

مترجم: الهام رعایی

رمان

و من دوستت دارم

فردریک بکمن

مترجم: الهام رعایی



نشرنون

سرشناسه: بکمن، فردریک، ۱۹۸۱ - م.

Backman, Fredrik

عنوان و نام پدیدآور: و من دوست دارم / فردریک بکمن؛ ترجمه الهام رعایی.

مشخصات نشر: نشر نون، ۱۳۹۶.

مشخصات ظاهری: ۸۰ص.

فروست: منظومه داستان ترجمه؛ ۴۶.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۷۴۰-۲۱-۶

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Ditt livs affär, 2017.

موضوع: داستان‌های سوئدی — قرن ۲۱م.

موضوع: Swedish fiction — 21st century

شناسه افزوده: رعایی، الهام، ۱۳۵۹ - مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ م۸ک / ۱۲ / PT۹۸۷۷

رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۷۳۸

شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۷۱۰۱۲

چند کلمه پیش از شروع

این کتاب داستانی کوتاه است درباره آنچه در ازای نجات یک زندگی باید قربانی کنیم. اگر نه آینده، که گذشته هم مهم باشد، اگر نه تنها جایی که می‌رویم، بلکه ردپایی هم که به جا می‌گذاریم اهمیت داشته باشد، اگر مجبور باشیم همه دار و ندارمان را بگذاریم؛ خود را فدای چه کسی خواهیم کرد؟ این داستان را یک‌شنبه و کمی پیش از کریسمس ۲۰۱۶ نوشتم. همسر و فرزندانم کمی آن‌طرف‌تر در خواب بودند. خیلی خسته بودم. سال دراز و عجیبی بود و ذهن من درگیر تصمیم‌هایی بود که خانواده‌ها می‌گیرند. ما هرروز و همه‌جا مسیرهایی را برای رفتن برمی‌گزینیم. بازی درمی‌آوریم، خانه می‌مانیم، عاشق می‌شویم و در کنار هم خواب می‌افتیم و کشف می‌کنیم که کسی را نیاز داریم تا با تمام وجود عاشقش شویم تا بدانیم واقعاً ساعت چند است.

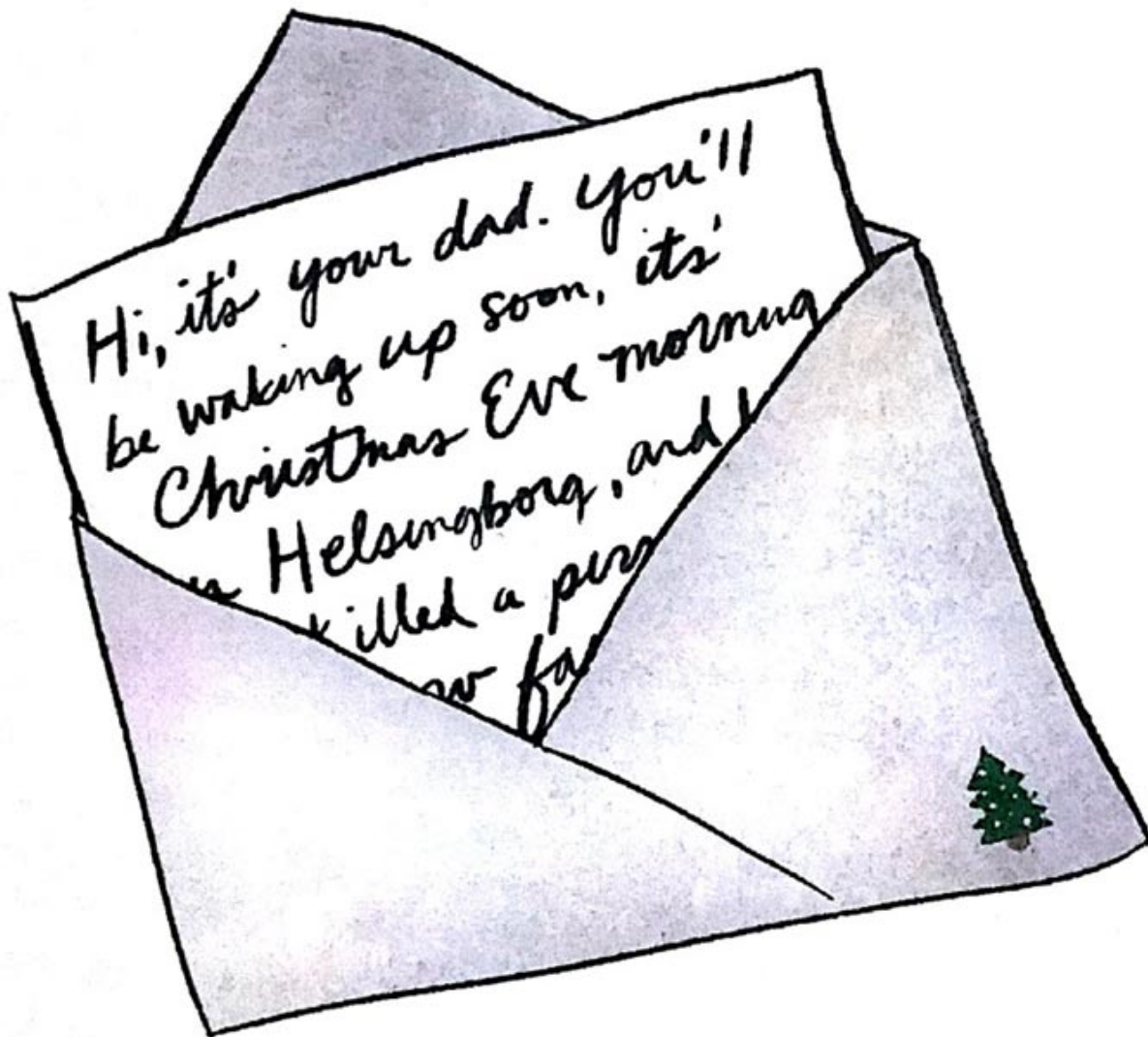
و تصمیم گرفتم داستانی در این باره بنویسم. داستان در روزنامه محلی زادگاهم، هلسینگبوری شهری در جنوبی‌ترین نقطه سوئد، چاپ شد. همه اماکن داستان واقعی‌اند. در کودکی من به مدرسه‌ای جنب بیمارستان می‌رفتم و باری که شخصیت‌های داستان در آن نوشیدنی می‌نوشند، در حال حاضر توسط دوستان کودکی‌ام اداره می‌شود. من بارها و بارها آنجا نوشیده‌ام. اگر گذرتان به هلسینگبوری افتاد حتماً سری به آنجا بزنید.

الان با خانواده‌ام در ششصد کیلومتری شمال آنجا زندگی می‌کنم، در استکهلم. حالا که فکر می‌کنم، این داستان فقط احساس من نسبت به عشق و مرگ در آن شب کذا در کنار تخت همسر و فرزندانم نیست، بلکه درباره زادگاهم نیز هست. شاید همه چنین احساسی درباره شهرشان داشته باشند که زادگاه آدم جایی است که نه می‌توان از آن گریخت و نه می‌توان به آنجا بازگشت. چون دیگر خانه تو آنجا نیست. نمی‌توان با آنجا به صلح رسید، نه با خیابان‌ها و نه با آجرهایش. اما با آدم‌هایش چرا. شاید آن وقت خودمان را به خاطر هرچه که فکر می‌کردیم خواهیم شد و نشدیم، ببخشیم.

نمی‌دانم شاید این داستان به نظرتان عجیب و غریب بیاید. داستان بلندی نیست. دست‌کم خوبی‌اش این است که زود تمام می‌شود. اما ای‌کاش خود جوانترم آن را بخواند و به نظرش خوب بیاید، نه وحشتناک. فکر کنم آن وقت من و او بتوانیم با هم قدمی بزنیم و نوشیدنی بزنیم. آن وقت عکس‌های خانواده‌ام را نشانش می‌دهم و او هم می‌گوید: «عالیه! تو کارت رو خوب انجام دادی.»

به هر حال، این شما و این هم داستان. سپاسگزارم که وقت می‌گذارید و آن را می‌خوانید.

تقدیم با عشق
فردریک بکمن



سلام. من پدرت هستم. امروز حتماً صبح زود از خواب برخواهی خواست. امشب در هلسینگبوری شب کریسمس است و من یک نفر را کشته‌ام. می‌دانم که قصه‌های پریان این‌طور شروع نمی‌شود، اما من جان یک نفر را گرفته‌ام. فرقی می‌کند بدانی جان چه کسی را؟ شاید نه. اغلب ماها می‌خواهیم باور داشته باشیم که هر قلبی که از حرکت باز می‌ایستد، کمتر از دیگر قلب‌ها نیست. اگر بپرسند: «آیا ارزش همه زندگی‌ها به یک اندازه است؟» اغلب ما بلند جواب می‌دهیم «بععهعله!» اما این تنها تا زمانی است که به یکی از عزیزان ما اشاره کنند و بپرسند: «این

زندگی چطور؟!
آیا فرقی می‌کند اگر من یک آدم خوب را کشته باشم؟ محبوب کسی را؟ یک
زندگی ارزشمند را؟
اگر یک بچه باشد چه؟



دخترک پنج سالش بود. یک هفته پیش دیدمش. یک صندلی کوچک قرمز در اتاق تلویزیون بیمارستان وجود داشت. صندلی مال او بود. وقتی او به بیمارستان آمد صندلی قرمز نبود، اما او می‌دید که صندلی دلش می‌خواهد قرمز باشد. بیست و دو جعبه مدادشمعی مصرف شد، اما مهم نبود. همه اینجا مدام به او مدادشمعی می‌دادند، انگار می‌شود بیماری و درد و رنج را با نقاشی بیرون ریخت، یا آن همه آمپول و دارو را. دخترک می‌دانست چنین کاری ممکن نیست _ دختر باهوشی بود _ اما به خاطر دیگران وانمود می‌کرد که هست. تمام روز را می‌نشست و روی کاغذ نقاشی می‌کشید، چون این کار بزرگترها را خوشحال می‌کرد و شب‌ها صندلی را رنگ می‌کرد، چون صندلی واقعاً دلش می‌خواست قرمز باشد!

دخترک یک عروسک پشمالوی نرم داشت، یک خرگوش که به آن می‌گفت: «خردوش». وقتی تازه به حرف آمده بود، بزرگترها فکر می‌کردند می‌گوید: «خردوش». چون هنوز نمی‌تواند بگوید: «خرگوش». اما او می‌گفت «خردوش» چون اسم آن عروسک خردوش بود. درک این موضوع حتی برای یک بزرگسال نباید سخت باشد.

خردوش گاه دچار حملات ترس می‌شد و آن وقت بود که باید می‌نشست روی صندلی قرمز. شاید از نظر پزشکی ثابت نشده باشد که نشستن روی یک صندلی قرمز ترس را از بین می‌برد، اما خردوش که این را نمی‌دانست. دخترک روی زمین کنار خردوش می‌نشست و پنجه‌هایش را نوازش می‌کرد و برایش قصه می‌گفت. یک شب که گوشه راهرو پنهان شده بودم، شنیدم که می‌گفت: «من به زودی می‌میرم خردوش. همه می‌میرن. فقط موضوع اینه که بیشتر آدم‌ها شاید صدهزار سال دیگه بمیرن، اما من احتمالاً همین فردا می‌میرم.» و بعد به نجوا اضافه کرد: «اما ای کاش فردا نبود.»

بعد ناگهان با ترس بالا را نگاه کرد و خیره اطراف را پایید، انگار که صدای پای را در راهرو شنیده باشد. بعد سریع دست خردوش را گرفت و به صندلی شب‌به‌خیر گفت و آرام اضافه کرد: «خودشه، داره میاد.» و دوید سمت اتاق تا خودش را زیر لحاف کنار مادر قایم کند.

من هم دویدم. همه عمرم دویده‌ام. چون هرشب زنی با یک ژاکت بافتنی خاکستری و پوشه‌ای در دست در راهروی بیمارستان راه می‌رود. اسم همه ما در آن پوشه هست.



امشب شب کریسمس است و صبح تا تو بیدار شوی، برف احتمالاً آب شده است. در هلسینگبوری برف خیلی روی زمین دوام نمی‌آورد. این شهر تنها جایی است که زاویهٔ باد به گونه‌ای است که انگار از پایین به بالا می‌وزد، انگار که می‌خواهد تو را بازرسی بدنی کند. اینجا جایی است که اگر چتر را سrote بگیری بیشتر به کار می‌آید. من اینجا به دنیا آمده‌ام، اما هیچ‌وقت به این موضوع عادت نکردم. من و هلسینگبوری هیچ‌گاه با هم به تفاهم نمی‌رسیم. شاید حس همه نسبت به زادگاهشان همین باشد. شهر ما هیچ‌وقت معذرت نمی‌خواهد، و هیچ‌گاه نمی‌پذیرد که بین ما مشکلی هست. فقط جایی در

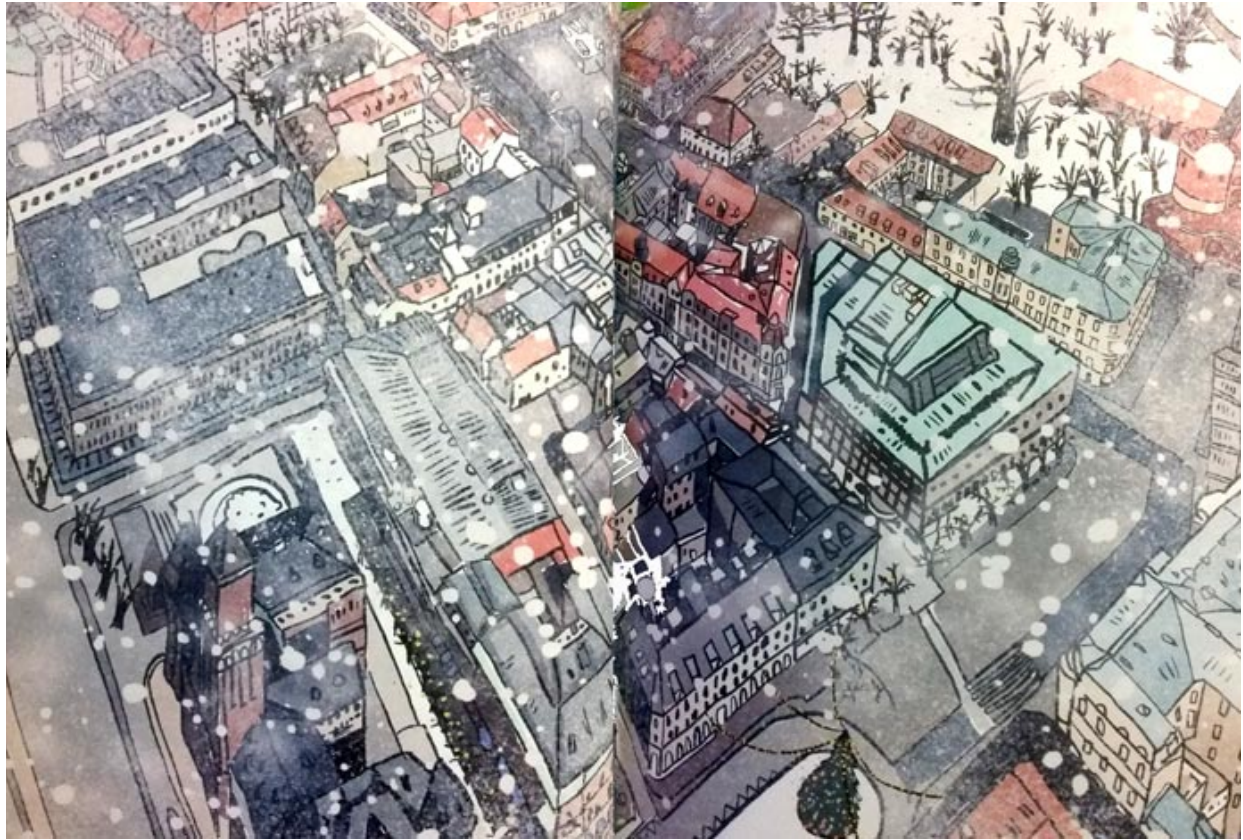
انتهای جاده نشست و زیر لب زمزمه می‌کند: «شاید الان خیلی پولدار و قدرتمند شده باشی. شاید حالا با یک ساعت خیلی گرانقیمت و لباس‌های شیک آمده باشی. اما من را نمی‌توانی خر کنی، چون من خوب می‌دانم تو واقعاً که هستی. تو فقط یک پسر بچه‌ای که مثل سگ ترسیده!»

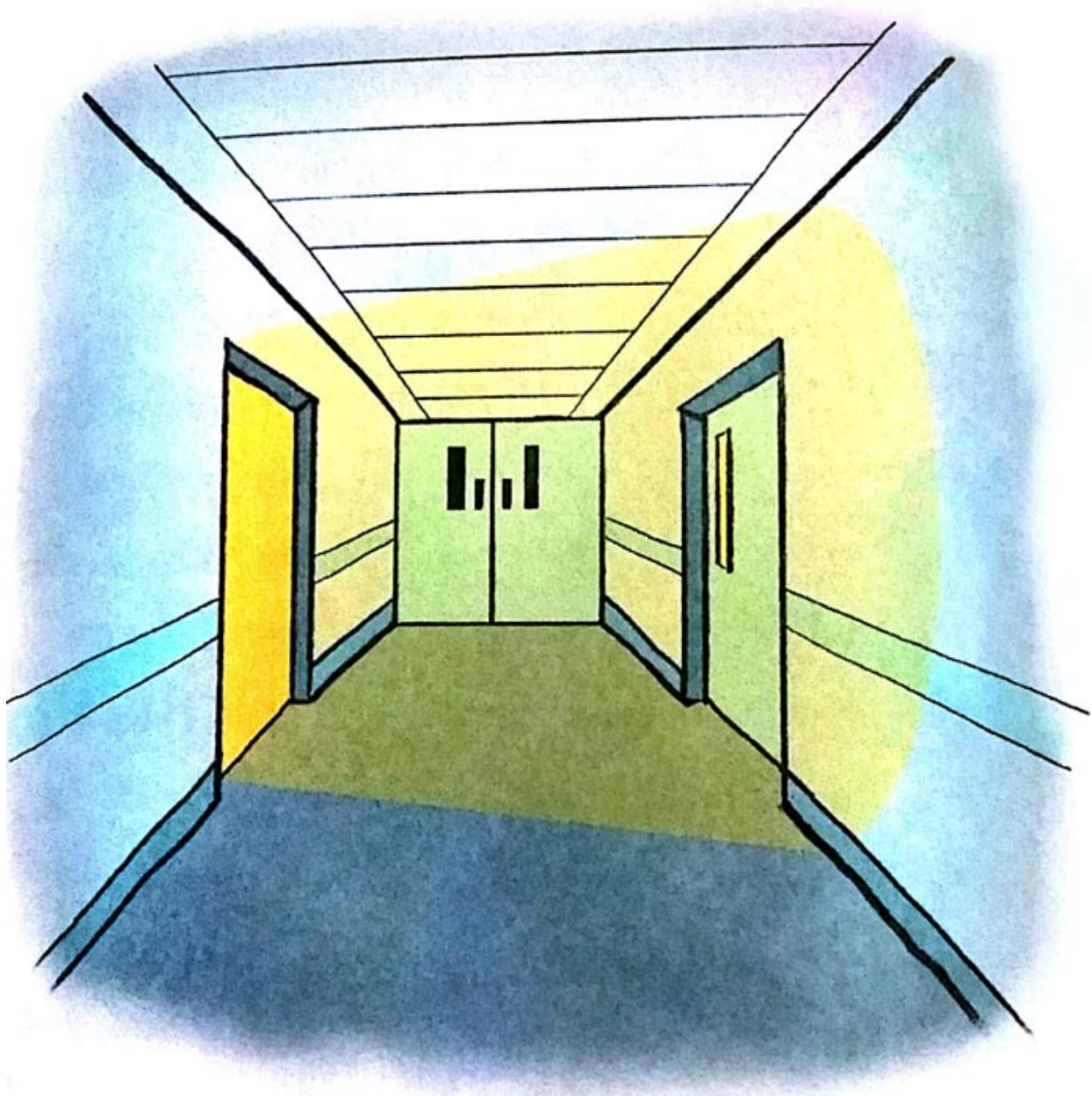
من مرگ را دیشب کنار ماشین مجالهام ملاقات کردم، درست پس از تصادف. خون همه‌جا را گرفته بود. زن ژاکت خاکستری بغل دستم ایستاد و با نگاه سرزنش‌باری گفت: «تو نباید اینجا باشی.» خیلی از او ترسیده بودم چون من یک برنده‌ام، یک بازمانده و همه بازماندگان حوادث از مرگ می‌ترسند. به همین دلیل هم هست که هنوز اینجا هستیم. صورتم زخم عمیقی برداشته بود، شانهام در رفته بود و توی یک و نیم میلیون کرون فولاد و تکنولوژی گیر افتاده بودم.

زن را که دیدم فریاد زدم: «یک نفر دیگر را ببر! من می‌توانم کس دیگری را بدهم که بکشی!»

اما او فقط به جلو خم شد و نگاه ناامیدی به من کرد و گفت: «جریان کار این‌طوری نیست. این من نیستم که تصمیم می‌گیرم. من فقط مسئول لجستیک و حمل و نقلم.»

داد زدم: «برای چه کسی؟ خدا یا شیطان؟ یا کس دیگری؟»
آهی کشید: «من اهل سیاست نیستم. فقط کارم را انجام می‌دهم. خوب حالا پوشه مرا پس بده.»





به خاطر تصادف نبود که سر از بیمارستان درآورم. از خیلی وقت پیش از آن بستری بودم، سرطان. دختر را شش روز پیش برای اولین بار دیدم، وقتی که داشتم دور از چشم پرستارها در راهپله اضطراری سیگار می کشیدم. پرستارها مرتب اندر مضرات سیگار برایم سخنرانی می کنند، انگار دیگر عمری برایم مانده که سیگار بخواهد آن را بگیرد!

لای در راهرو باز بود و من صدای دخترک را می شنیدم که با مادرش در اتاق تلویزیون حرف می زد. همان بازی هرشب را می کردند. هرشب وقتی

بیمارستان چنان ساکت می‌شد که می‌توانستی صدای نشستن دانه‌های برف را روی پنجره مثل بوسه‌ای نرم به رسم شب‌به‌خیر بشنوی، مادر آرام از دخترک می‌پرسید: «بزرگ که شدی دوست داری چه‌کاره شوی؟» دختر می‌دانست که این بازی به‌خاطر مادرش انجام می‌شود، اما وانمود می‌کرد به‌خاطر خودش است. می‌خندید و می‌گفت: «دکتر، مهندس...» و علاقه دیرینه‌اش: «فضانورد».

یک‌بار که مادر توی صندلی خوابش برده بود، دخترک همین‌طور که کنار مادر صندلی‌ای را رنگ می‌کرد که دوست داشت قرمز باشد. از خردوش که اسمش این بود، پرسید: «آدم وقتی می‌میره سردش می‌شه؟» اما خردوش نمی‌دانست. پس دخترک برای احتیاط یک جفت دستکش گرم چپاند توی کوله‌پشتی‌اش.

مرا از پشت شیشه دید. نترسیده بود. یادم است که خیلی به‌خاطر این موضوع از دست پدر و مادرش عصبانی شدم. چطور والدین بچه‌ای بزرگ می‌کنند که از یک سیگاری قهارِ غریبهٔ چهل‌و‌پنج‌ساله که از راه‌پلهٔ اضطراری به او زلزده نمی‌ترسد؟ اما این دخترک نترسیده بود. دست تکان داد. من هم دست تکان دادم برایش. دست خردوش را گرفت و آمد سمت در و از لای آن پرسید: «تو هم سرطان داری؟»

گفتم: «آره.» چون عین حقیقت بود.

«تو مشهوری؟ عکست روی یکی از روزنامه‌های مامان بود.»

پاسخ دادم: «آره.» چون این هم عین حقیقت بود. روزنامه‌ها از پول‌هایم می‌نوشتند. هنوز کسی چیزی از بیماری‌ام نمی‌دانست. اما من از آن دسته آدم‌ها هستم که تشخیص‌های پزشکی‌شان هم خبرساز است. من یک آدم معمولی نیستم. وقتی بمیرم همه خبردار می‌شوند. دختران پنج‌ساله که بمیرند کسی مطلبی در مدحشان نخواهد نوشت. هیچ آگهی تسلیتی در روزنامهٔ عصر چاپ نخواهد شد. پاهایشان هنوز خیلی کوچک است. هنوز وقت آن را نداشته‌اند تا کسی را شیفتهٔ ردپایی کنند که از خود به‌جا گذاشته‌اند. اما مردم به من به‌خاطر آنچه که به‌جا خواهم نهاد اهمیت می‌دهند، آنچه که ساختم و درجاتی که به آن رسیده‌ام. کسب‌وکار، دارایی و سرمایه. پول برای من برعکس تو، تنها پول نیست. من پس‌انداز می‌کنم، محاسبه می‌کنم و نگرانش هم نیستم. این‌ها برای من فقط یکسری نقاط‌اند، معیارهایی برای سنجش موفقیت‌م.

به دخترک گفتم: «سرطان من مثل مال تو نیست.» چون این موضوع تنها نکتهٔ تسلی‌بخش بیماری‌ام بود. این که دکتر با لحنی پوزش‌خواهانه توضیح داد که: «شما مبتلا به نوع بسیار بسیار نادری از سرطان هستید.»

می‌فهمی؟ من حتی سرطانم هم با شماها فرق دارد.

دخترک آرام پلک زد و پرسید: «آدم وقتی می‌میره سردش می‌شه؟»

گفتم: «نمی‌دانم.»
باید چیز دیگری می‌گفتم. یک چیز با عظمت‌تر. اما من مرد این حرف‌ها نیستم.
پس فقط سیگارم را انداختم و زیر لب غُر زدم که: «باید دست از رنگ کردن
مبل و صندلی‌ها برداری.»

می‌دانم الان چه فکری می‌کنی؛ این که من چقدر عوضی هستم. حق با
توست، اما تقریباً همه آدم‌های موفق عوضی‌اند. ولی باید بدانی ماها عوضی
نشده‌ایم بلکه از همان اول عوضی بوده‌ایم. اصلاً دلیل موفقیت‌مان همین
است.

ناگهان دخترک شانه‌ای بالا انداخت و در پاسخ گفت: «وقتی سرطان داری حق
داری همه مبل و صندلیا رو رنگ کنی. هیچ کس هم چیزی بهت نمی‌گه.»
نمی‌دانم به چه، اما خندیدم. آخرین باری که خندیده بودم کی بود؟ او هم
خندید. بعد او و خردوش دویند سمت اتاقشان.

قتل کار ساده‌ای است. تمام چیزی که آدمی چون من نیاز دارد، یک ماشین
است و چند ثانیه‌ای زمان. چون آدم‌هایی چون تو به من اعتماد دارند. تو هزار
و اندی کیلو فلز را با سرعت صد و اندی بر ساعت می‌رانی آن‌هم در تاریکی و
در حالی که عزیزانت در صندلی عقب خوابند و وقتی سر و کله یکی مثل من
از روبرو پیدا می‌شود، مطمئنی که ترمزم نبریده؟ که بین صندلی‌ها دنبال
موبایلم نمی‌گردم؟ که خیلی تند نمی‌رانم، که اشک آن‌قدر چشمانم را پر
نکرده که از خط وسط منحرف شوم؟ که اول یکی از ورودی‌های جاده
صدویازده با چراغ‌های خاموش ننشسته‌ام منتظر یک کامیون؟ تو به من
اعتماد داری که مست نیستم، که قصد کشتن را ندارم؟
امروز صبح زن ژاکت خاکستری مرا از ماشین مچاله‌ام درآورد. خونم را از
روی پوشه‌اش پاک کرد.

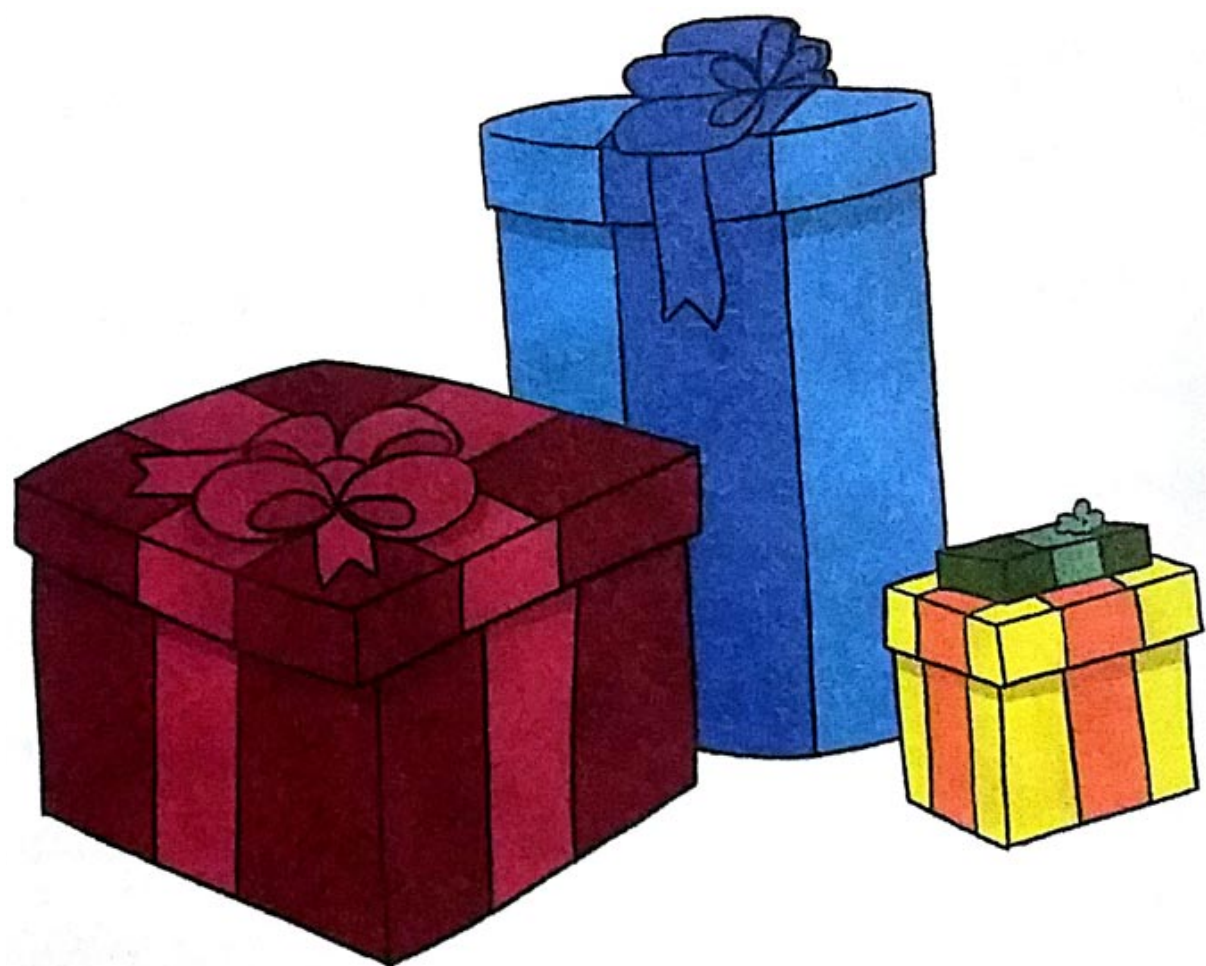
التماس کردم: «یک نفر دیگر را بکش...»
از سر تسلیم نفس عمیقی از بینی کشید: «این طوری کاری از پیش نمی‌بری.
من این اختیار را ندارم. نمی‌توانم مرگی را به عوض مرگ دیگری خط بزنم.
زندگی در عوض زندگی.»

داد زدم: «پس همین کار را بکن!»
زن سرش را اندوهگین تکان داد و دست دراز کرد و سیگاری از جیب پیراهن
من برداشت. سیگار خم شده بود، اما سالم بود. با دو پک عمیق کشیدش و با
حالتی تدافعی گفت: «من در واقع ترک کردم.»
روی زمین دراز کشیده بودم و داشت ازم خون می‌رفت. اشاره کردم به
پوشه:

«اسم من هم آن تو هست؟»
«اسم همه هست.»

«منظورت از زندگی در عوض زندگی چه بود؟»
آه از نهادش برخاست.
«واقعاً که خیلی خنگی. همیشه بودی.»





در نقطه‌ای از زمان، تو از آن من بودی؛ پسر من. دخترک توی بیمارستان مرا به یاد تو می‌انداخت. وقتی به دنیا آمدی اتفاق خاصی افتاد. خیلی بلند گریه می‌کردی و این نخستین بار بود که من دچار چنین حسی می‌شدم؛ احساس ناراحتی برای کس دیگری غیر از خودم و نمی‌توانستم کنار کسی بمانم که چنان تسلطی بر من دارد.

هر پدر یا مادری گاه به گاه پنج دقیقه جلوی در خانه توی ماشین می‌نشیند. فقط می‌نشیند. همین. فقط نفس می‌کشد تا تمام قوایش را جمع کند و برود تو، رو به سمت تمام آن همه مسئولیت. ارضای توقع خفه‌کننده خوب بودن و کنار آمدن. هر پدری، هر مادری گاه ده ثانیه کلید در دست توی راه‌پله می‌ایستد بی‌آنکه کلید را روی در بیندازد. من صادق بودم. پیش از آن که پا بگذارم به فرار، تنها یک لحظه مکث کردم. تمام کودکی‌ات را در سفر بودم. هم‌سن همین دخترک بودی که از شغلم پرسیدی. گفتم پول در می‌آورم. گفתי همه در می‌آورند و من گفتم: «نه. اکثر مردم فقط به حد بخور و نمیر در می‌آورند. آن‌ها فکر می‌کنند چیزهایی که دارند باارزش است اما هیچ چیزی واقعاً باارزش نیست. فقط هر چیزی بسته به توقعی که از آن می‌رود قیمتی دارد و کسب و کار من سر این قیمت است. تنها چیز واقعاً ارزشمند روی زمین، زمان است. یک ثانیه همیشه یک ثانیه خواهد بود. هیچ حرفی هم در آن نیست.» تو الان سر مخالفت با من داری، چون من همه زمانم را، همه ثانیه‌هایم را وقف کارم کردم. اما من دست‌کم وقتم را وقف چیزی کرده‌ام. والدین دوستان زندگی‌شان را وقف چه کردند؟ کباب و گلف؟ تعطیلات و مسافرت و شوهای تلویزیونی؟ چه چیزی از خودشان به جا گذاشتند؟

تو الان از من بیزاری، اما یک جایی در زمان تو از آن من بودی؛ یک بار که ترسان از آسمان پرستاره در آغوش من توی ماشین نشسته بودی. یکی بهت گفته بود که ستاره‌ها در واقع نه بالای سر ما، که زیر پای ما هستند و زمین این قدر تند می‌چرخد که اگر کوچک و سبک بودی یکه‌راست می‌افتادی به قعر این تاریکی. در پورش باز بود، مادرت در خانه لئونارد کوهن گوش می‌داد و من به تو گفتم که ما در حقیقت در اعماق یک غار دنج زندگی می‌کنیم و آسمان مثل یک سنگ است که در غار را بسته. تو پرسیدی: «پس ستاره‌ها چی هستند؟» و من گفتم آن‌ها سوراخ‌هایی هستند برای این که نور بتواند بتابد تو. بعد گفتم چشم‌های تو هم برای من همین‌طورند. سوراخ‌های کوچکی که نور از آن‌ها بیرون می‌تابد. بعد تو بلند خندیدی. دیگر آن طوری خندیده‌ای؟! من هم خندیدم. من که همیشه می‌خواستم زندگی‌ام یک سر و گردن بلندتر از دیگران باشد، سرانجام صاحب پسری شدم که ترجیح می‌دهد زیر سطح زندگی کند.

مادرت در آن سوی پنجره توی نشیمن صدای موسیقی را زیاد کرد و شروع کرد به رقصیدن و خندیدن. خودت را در آغوش من بالا کشیدی. ما آن شب یک

خانواده بودیم هرچند موقتی و زودگذر. تنها برای چند لحظه من متعلق به شما دو نفر بودم.

می‌دانم آرزو داشتی کاش یک پدر معمولی داشتی. کسی که این قدر مسافرت نکند، مشهور نباشد، کسی که فقط خرسند به دو چشمی باشد که به او دوخته شده بود: چشمان تو. تو نمی‌خواستی وقتی فامیلت را می‌گویی بشنوی: «بخشید، شما پسر فلانی هستید؟»

اما من برای این طور پدری بودن زیادی مهم بودم. من هیچ وقت تو را نرساندم مدرسه، دستت را نگرفتم، کمکت نکردم شمع‌های تولدت را فوت کنی. هیچ وقت هنگام چهارمین قصه شبمان، وقتی سرت روی شانه من بود، توی رختخواب تو خوابم نبرد. اما در عوض تو چیزهایی را داشتی که همه آرزویش را داشتند: ثروت، آزادی. درست است که تو را تنها گذاشتم، اما دست کم در رأس هرم نیازها نه در کف آن.

اما این‌ها برای تو مهم نیست، هست؟ تو پسر مادرت هستی. او از من باهوش‌تر بود و من هیچ‌گاه او را به این خاطر نبخشیدم. البته او احساسات قوی‌تری هم نسبت به من داشت که این نقطه ضعفش بود و به این معنی بود که من خیلی راحت می‌توانستم با کلام برنجانمش. نباید آن زمانی را که ترکم کرد به خاطر بیاوری، هنوز خیلی بچه بودی. اما حقیقت این است که من حتی متوجه هم نشدم. از مسافرت که برگشتم خانه، دو روز طول کشید تا فهمیدم شماها نیستید.

چند سال بعد، وقتی یازده دوازده سالت بود، با هم بحث شدیدی کرده بودید و تو سوار اتوبوس شدی و نیمه شب بود که آمدی خانه من و گفתי می‌خواهی با من زندگی کنی. گفتم نه. کنترلت را از دست دادی و روی فرش راهرو نشستی و جیغ و داد راه انداختی که این منصفانه نیست.

توی چشمانت نگاه کردم و گفتم: «زندگی چیز منصفانه‌ای نیست.» لبت را گزیدی، سرت را پایین انداختی و گفتی: «خب پس... موفق باشی.» نمی‌دانم، شاید از همان روز دیگر تو مال من نبودی. شاید همان وقت بود که از دستت دادم. اگر موضوع این است، خب من اشتباه کردم. اگر موضوع این است، زندگی خیلی هم منصفانه است.

چهار شب پیش دخترک باز زد به پنجره و پرسید: «میای بازی کنیم؟» پرسیدم: «چی؟»

«حوصله‌ام سررفته میای بازی کنیم؟»

گفتم باید برود بخوابد. چون من همان آدمی هستم که تو فکر می‌کنی. از همان دسته آدم‌ها که وقتی یک دختر بچه پنج ساله روبه‌مرگ ازشان درخواست بازی دارد، می‌گویند: «نه.» همراه خردوش راه افتاد برود سمت اتاق اما ناگهان برگشت و نگاهی به من انداخت و پرسید:

«تو هم شجاعی؟»

«چی؟»

«همه همش به من می‌گن خیلی شجاعم.»

پلک‌هایش داشت می‌پرید. خیلی صادقانه جواب دادم: «لازم نیست شجاع باشی. اگر ترسیدی هیچ عیبی ندارد. همه بازمانده‌ها می‌ترسند.»

«تو هم می‌ترسی؟ از اون زن پوشه‌به‌دست؟»

پک آرامی به سیگارم زدم و با سر تأیید کردم.

دخترک گفت: «منم همین‌طور.»

همراه خردوش راه افتاد سمت اتاق. نمی‌دانم چه شد، شاید چیزی در درون من شکست و تمام آن ذره‌های نور را پاشید بیرون، یا شاید تو. اهریمن که نیستم. حتی من هم می‌فهمم که سرطان باید یک محدودیت سنی قائل شود. پس دهانم را باز کردم و گفتم: «امشب دیگر نه. من همین‌جا می‌ایستم و کشیک می‌دهم. نمی‌گذارم امشب سر و کله‌اش این طرف‌ها پیدا شود.»

دخترک لبخند زد.

صبح روز بعد، بیدار گوشهٔ راهرو نشسته بودم که شنیدم دخترک دارد با مادرش بازی می‌کند. مادر پرسید: «برای جشن تولد بعدیت دوست داری چه کسانی را دعوت کنی؟» هرچند که تولد بعدی در کار نخواهد بود. دختر لیست بلندبالایی از آدم‌هایی که دوستشان داشت ردیف کرد. لیست بلندی بود برای یک دختر بچهٔ پنج‌ساله. آن روز صبح اسم من هم توی آن لیست بود.





من آدم خودخواهی هستم. این از اولین چیزهایی بود که درباره من فهمیدی. مادرت یکبار سرم داد زد که من از آن آدم‌هایی هستم که هیچ همتا و همترازی برای خودشان نمی‌شناسند. که آدم‌ها از نظر من فقط دو دسته‌اند: دسته اول آن‌ها که بالاتر از منند و من چیزی از آن‌ها نمی‌خواهم و دسته دوم زیردستانم که زیر پا له‌شان می‌کنم. حق با او بود و من این قدر ادامه دادم تا دیگر کسی بالاتر از من باقی نماند.

اما حجم خودخواهی من چقدر است؟ می‌دانی که من می‌توانم هرچیزی را بخرم و بفروشم. اما فتح اجساد مردگان چگونه؟ آیا توان این را دارم که کسی را به قتل برسانم؟

من یک برادر داشتم. تابه حال چیزی در مورد او به تو نگفتم. وقتی به دنیا آمدم او مرده بود. شاید زمین فقط برای یکی از ما جا داشت و من بیشتر از او مشتاق تصاحب آن بودم. من توی رحم مادرم به برادرم پیروز شدم. حتی

همان موقع هم من پرنده بودم.

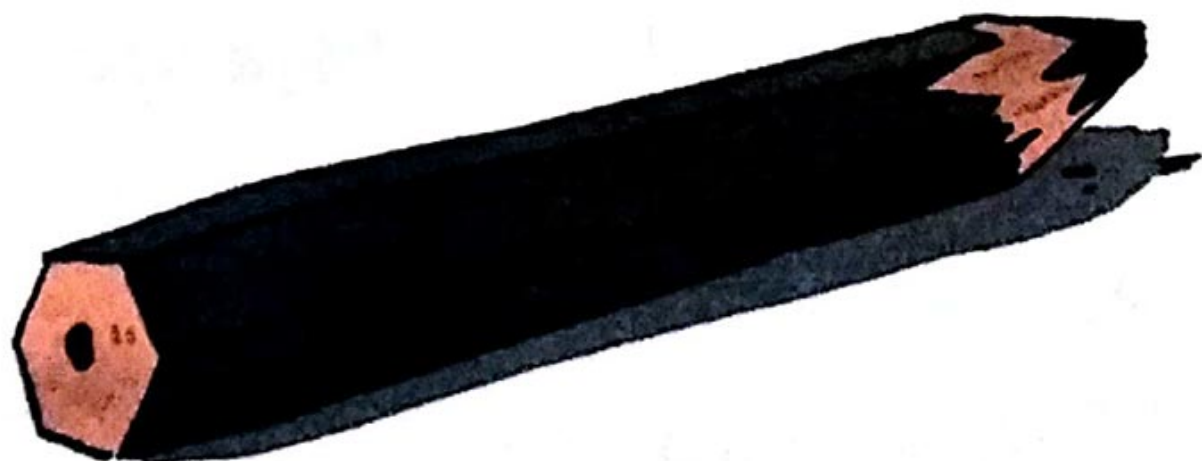
زن پوشه به دست آنجا بود، توی بیمارستان. من عکس‌ها را دیده‌ام. گاه که مادرم شب‌هایی که تنها بود مست می‌کرد و خوابش می‌برد، این قدر مست بود که فراموش می‌کرد پنهانشان کند. آن زن توی همه آن عکس‌ها حضور دارد: یک چهره خارج از مرکز توجه بیرون پنجره، یک تصویر مات در راهرو. در یکی از عکس‌های مربوط به روز پیش از تولد مان، توی صف پشت سر پدر و مادرم در پمپ بنزین ایستاده. ماما توی آن عکس پابه‌ماه است و پدر دارد می‌خندد. هیچ وقت او را این طور ندیدم. در زندگی من، او حداکثر لبخندی کوچک می‌زد.

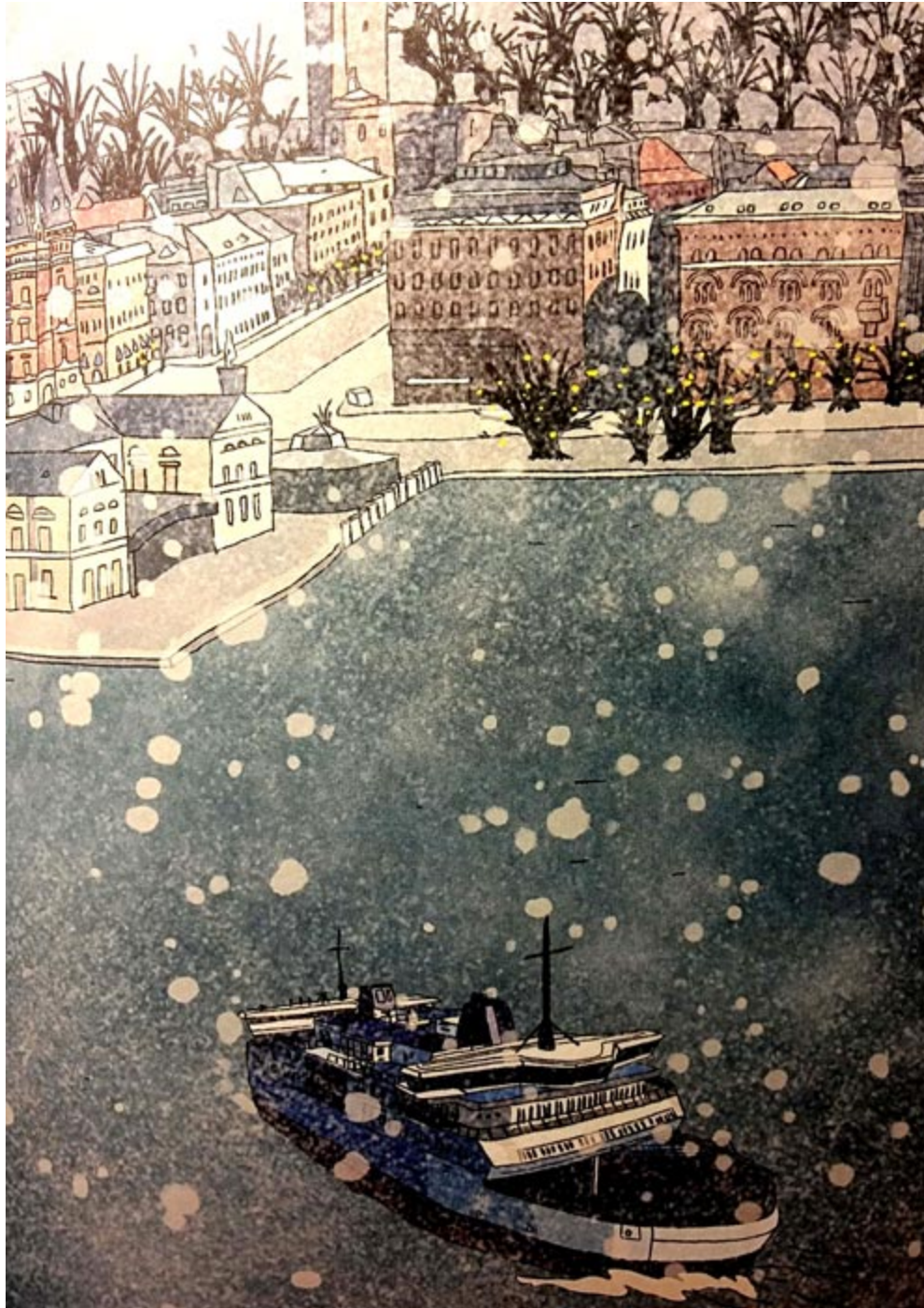
پنج سالم بود که زن پوشه به دست را کنار ریل قطار دیدم. می‌خواستم از روی ریل رد شوم که زن ناگهان از جا پرید و با صدای بلند چیزی گفت. خشکم زد. یک ثانیه بعد قطار عین تندر از راه رسید، چنان نزدیک بود که بادش پرتم کرد روی زمین. قطار که رد شد زن هم رفته بود.

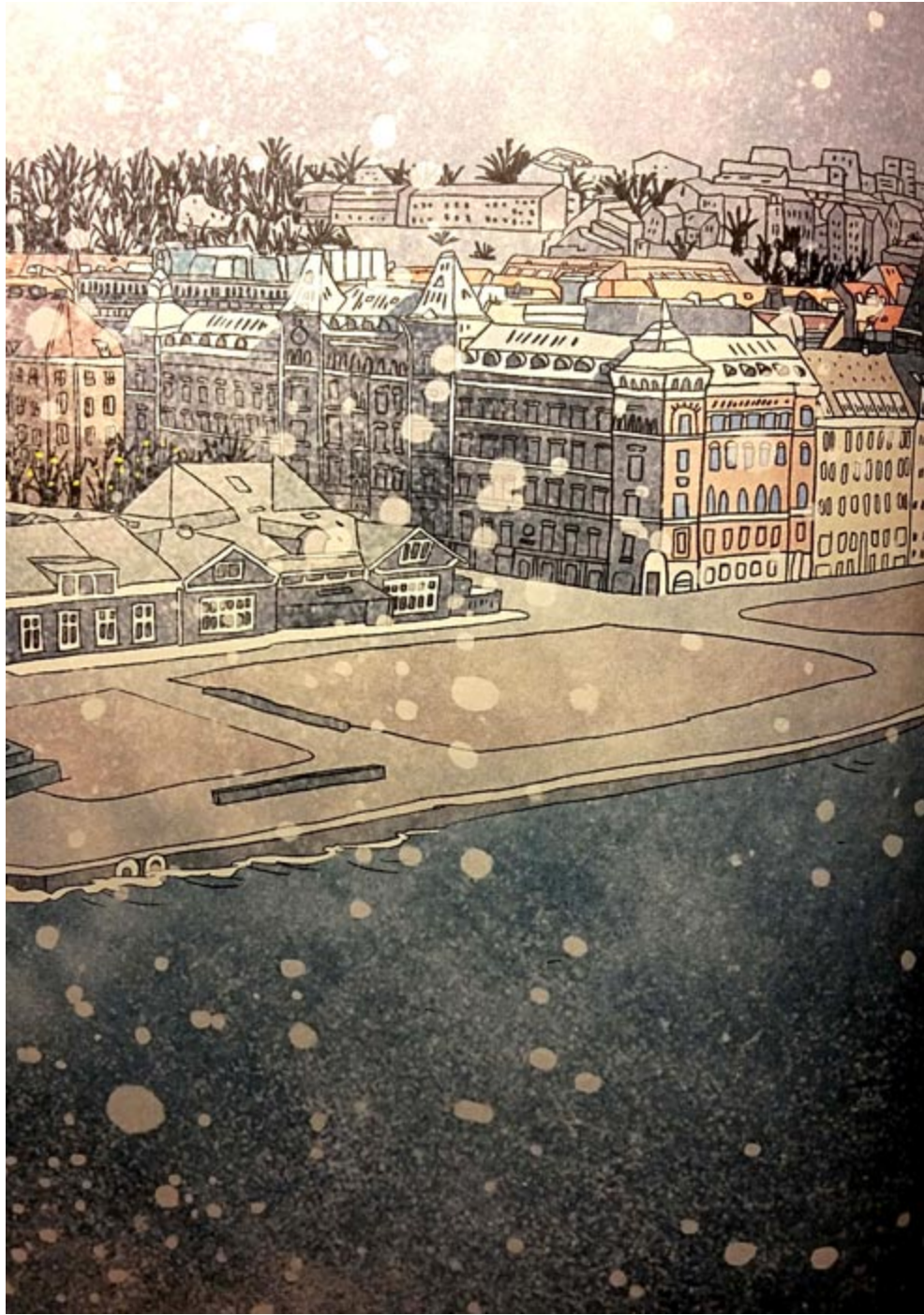
پانزده ساله بودم. داشتم با بهترین دوستم کنار دریا روی صخره‌های کولابری (۱) بازی می‌کردم. وسط راه از کنار زنی با ژاکت خاکستری رد شدیم. زیر لب گفت: «مراقب باش. وقتی باران می‌آید صخره‌ها خیلی لیزند.» وقتی رفت تازه شناختمش. نیم ساعت بعد باران گرفت و دوست عزیز من سر خورد و با سر افتاد زمین. در مراسم تدفین همچنان باران می‌بارید، انگار که بنا نبود هرگز بند بیاید. داشتم از کلیسا می‌آمدم بیرون که دوباره دیدمش. توی میدان ایستاده بود زیر یک چتر، اما باران هنوز به گونه‌هایش می‌زد، جوری که فقط هلسینگبوری می‌داند و بس.

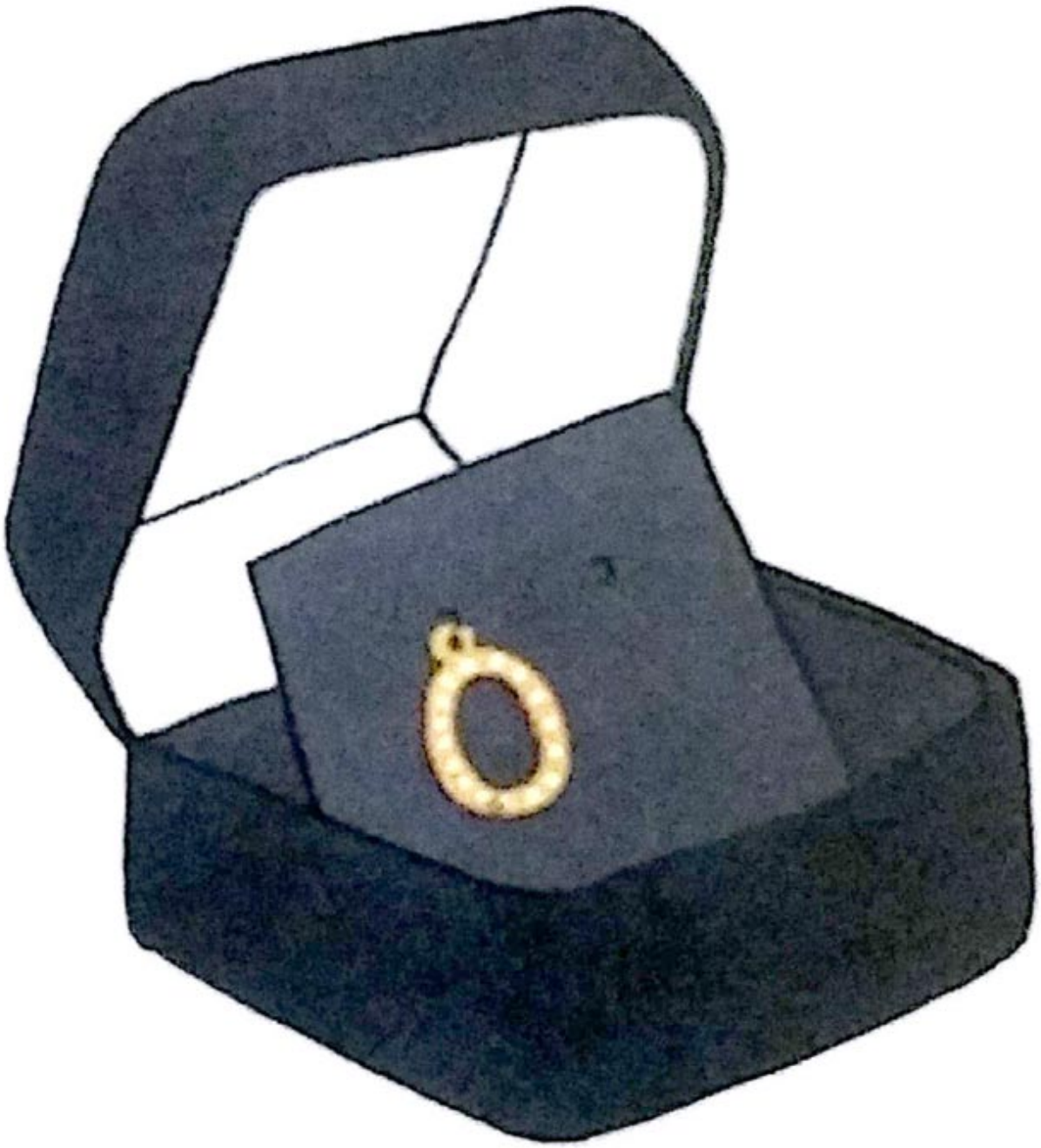
پدرم که مریض شد، شب آخر، بیرون در اتاق او، در خانه سالمندان دیدمش. از توالت آمدم بیرون. مرا ندید. همان ژاکت خاکستری را پوشیده بود و داشت با یک خودکار سیاه چیزی توی پوشه می‌نوشت. بعد وارد اتاق پدر شد و دیگر بیرون نیامد. فردا صبح پدر مرده بود.

مادرم که مریض شد، من خارج از کشور کار می‌کردم. تلفنی با هم حرف می‌زدیم. صدایش حکایت از ضعفی عمیق داشت، اما می‌گفت: «دکتر می‌گوید همه چیز روبه‌راه است.» تا من نگران مرگی دراماتیک برایش نباشم. پدر و مادر من می‌خواستند همه چیز همواره نرمال و روبه‌راه باشد. از همان وقت که برادرم مرد، فقط می‌خواستند مثل بقیه باشند. شاید به این دلیل است که من شدم یک آدم بی‌نهایت خودرأی. مادر همان شب درگذشت. یک ارزیاب استخدام کردم تا به آپارتمانش برود و دارایی‌اش را برآورد کند. او عکس‌هایی از خانه برایم فرستاد. در عکسی از اتاق خواب، خودکاری سیاه روی زمین بود. بعداً وقتی رفتم توی خانه، دیگر خبری از آن خودکار نبود. دمپایی‌های ماما توی راهرو بود و روی‌شان آثاری از پشم خاکستری به چشم می‌خورد.









من در رابطه‌ام با تو شکست خوردم. پدرها دوست دارند راه و رسم زندگی را به پسرانشان بیاموزند، اما تو باعث ناامیدی من بودی. پاییز گذشته روز تولدم زنگ زد. چهل‌وپنج را تمام کرده بودم و تو تازه بیست سالت شده بود. گفתי در ساختمان قدیمی تیوولی(۲) کار می‌کنی. کل ساختمان را جابه‌جا کرده و برده بودند آن طرف میدان تا جا برای آپارتمان‌های خصوصی جدید باز شود. کلمه «خصوصی» را با لحنی پر از انزجار گفתי چون من و تو خیلی با هم متفاوتیم. تو تاریخ را می‌بینی و من پیشرفت را. تو خاطره‌ها و نوستالژی‌ها را می‌بینی و من کهنگی‌ها و ضعف‌ها را. من می‌توانستم به تو نه یک شغل، که هزاران شغل بدهم. تو اما ترجیح دادی توی بار وینیل(۳) کافه‌چی شوی آن‌هم در یک ساختمان عتیقه که همان چهار نسل پیش هم که ایستگاه قایق‌سواری بود، داشت روی سر مردم خراب می‌شد. با لحن بی‌ادبانه‌ای پرسیدم راضی هستی یا نه، چون من همینم که هستم و تو پاسخ دادی: «به اندازه کافی خوب هست بابا. به اندازه کافی خوبه.» چون می‌دانستی من از این اصطلاح متنفرم. تو آدمی هستی که همیشه می‌تواند خوشحال باشد و خودت نمی‌دانی این چه نعمت بزرگی‌ست.

شاید مادرت مجبور شده بود زنگ بزنی. به نظرم بو برده بود که بیمارم، اما تو مرا به بار دعوت کردی. گفתי آنجا نان‌کره‌ای هم سرو می‌کنند. یادت مانده بود. وقتی بچه بودی و کریسمس با اتوبوس دریایی می‌رفتیم دانمارک، همیشه نان‌کره‌ای می‌خوردم. مادرت غر می‌زد که من دست‌کم سالی یک‌بار باید کار خاصی برای تو بکنم. فکر کنم خودت می‌دانی. اما من نمی‌توانستم آرام بگیرم و یک جا بنشینم و فقط حرف بزنم. نیاز داشتم در راه جایی باشم و تو ماشین‌زده می‌شدی. در نتیجه اتوبوس دریایی را انتخاب کردیم. هر دو مان آن سفر را دوست داشتیم، من رفتنش را و تو برگشتنش را. من عاشق این بودم که همه‌چیز را پشت سرم رها کنم و تو عاشق این که روی عرشه بایستی و پدیدار شدن هلسینگبوری را در افق تماشا کنی. تو عاشق برگشتن به خانه بودی، عاشق سایه چیزهای آشنا، چیزهایی که دوستشان داری.

پاییز پارسال توی ماشینم در میدان همن(۴) نشسته بودم و تو را از پنجره بار تماشا می‌کردم. داشتی کوکتل درست می‌کردی و مردم را می‌خنداندی. تو نیامدم، می‌ترسیدم طاقت نیاورم و بگویم که سرطان دارم. نمی‌توانستم دلسوزی تو را تحمل کنم. البته مست هم بودم و یاد پله‌های جلوی خانه‌ای افتادم که تو و مادرت آنجا زندگی می‌کردید. یاد همه آن دفعاتی افتادم که تو آنجا در انتظار من نشستی و من بدقولی کردم و نیامدم. همیشه صبح‌ها اول صبح، یاد کریسمس و اتوبوس دریایی می‌افتادم و این‌که همیشه سر موقع برمی‌گشتیم خانه تا من بقیه روز را صرف مست‌کردن کنم. در آخرین سفرمان تو پانزده سالت بود. در زیرزمین باری در هلسینگور(۵)، پوکر یادت دادم و نشانت دادم چطور باید دور میز بازنده‌ها را از برنده‌ها تشخیص داد؛

مردانی ضعیف که نوشیدنی‌های(۴) قوی می‌نوشند. یادت دادم چطور از کسانی که بازی بلد نیستند به نفع خودت استفاده کنی. تو ششصد کرون بردی. دوست داشتم باز هم بازی کنی اما تو نگاه ملتسمانه‌ای کردی و گفتی: «ششصد تا کافی است بابا.»

در راه برگشت به سمت اتوبوس دریایی جلوی یک جواهرفروشی ایستادی و با آن پول یک جفت گوشواره خریدی. یک سال کامل طول کشید تا بفهمم آن‌ها را نه برای دلربایی از یک دختر، که برای مادرت خریده بودی. دیگر پوکر بازی نکردی، هرگز.

تیر من در مورد تو به خطا رفت. می‌خواستم تو را خشن و بی‌رحم بار بیاورم، اما تو مهربان از کار درآمدی.



دیشب آخر شب در بیمارستان، زن دوباره آمد توی راهرو، پوشه هم دستش بود. مرا که دید ایستاد. فرار نکردم. همه دفعاتی که او را دیده بودم را به یاد آوردم. وقتی برادرم را برد، وقتی بهترین دوستم را از من گرفت و وقتی پدر و مادرم را گرفت. نمی‌خواستم باز هم بترسم. باید دست کم در این آخرین لحظات، قوی می‌بودم.

بی‌آنکه صدایم بلرزد گفتم: «می‌دانم تو که هستی. تو مرگی.»
زن اخم کرد و عمیقاً ناراحت شد و زیر لب گفت: «من مرگ نیستم. من شغلم نیستم.»

اقرار می‌کنم که نفسم بند آمد. در چنان شرایطی انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشتم.

زن سر پایین انداخت و تکرار کرد: «من مرگ نیستم. من فقط مسئول حمل و نقلم. اینجا سوار می‌کنم آن طرف پیاده می‌کنم.» شروع کردم که بگویم: «من...» که حرفم را برید. «تو این قدر از خودت متشکری که فکر می‌کنی من همه عمر دنبال سرتو راه افتاده‌ام. اما من فقط و فقط مراقبت بودم. همه آن احمق‌هایی که محبوب من هستند...» و شقیقه‌هایش را مالید. با لکنت گفتم: «مح... محبوب؟»

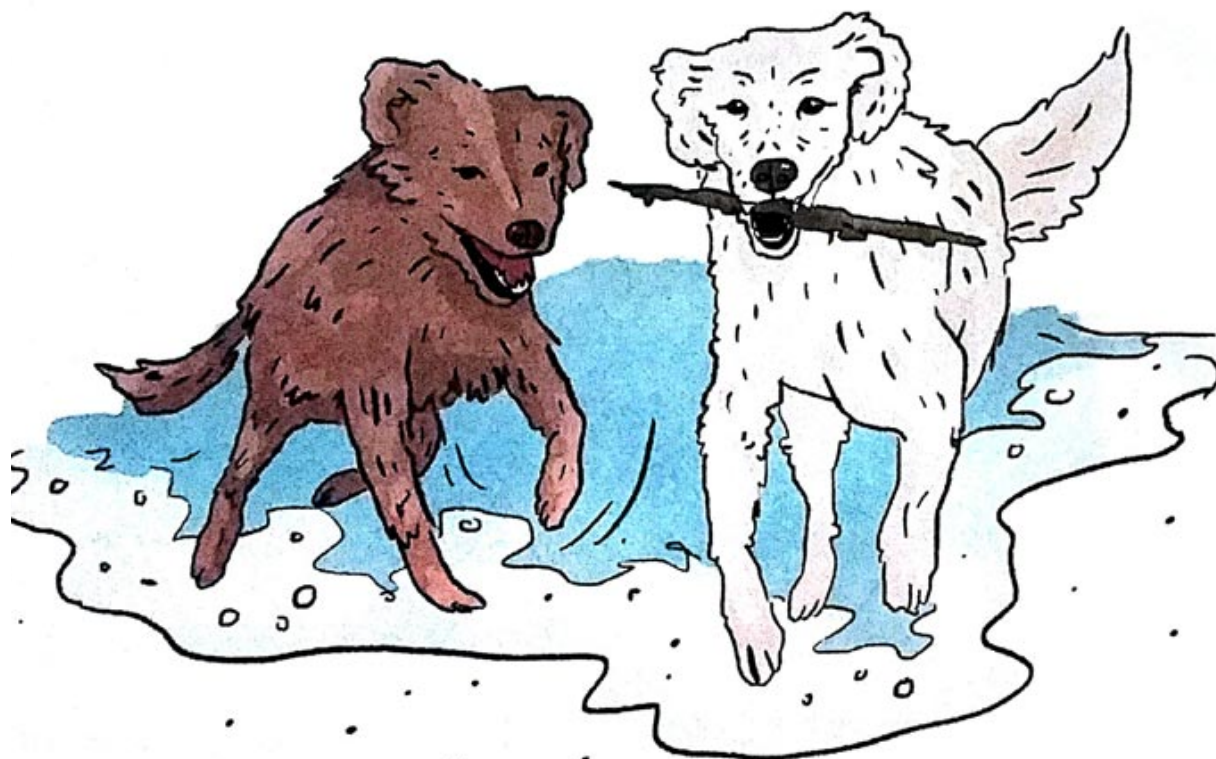
دستش را دراز کرد و گذاشت روی شانه‌ام. انگشتانش سرد بود، لغزیدند و آمدند پایین روی سینه‌ام تا از جیب پیراهنم سیگاری بردارند. پوشه‌اش را سفت چسبید و سیگار را روشن کرد. شاید فقط به خاطر دود بود اما قطره اشکی روی گونه‌اش لغزید. زمزمه کرد: «مخالف قانون است که محبوبي داشته باشیم. اگر چنین اتفاقی بیافتد موجودات خطرناکی می‌شویم. اما گاه... گاهی ما هم سرکارمان روز بدی را می‌گذرانیم. وقتی آدم برادرت را ببرم چنان جیغ بلندی کشیدی که برگشتم و نگاهم افتاد توی چشمانت. نباید چنین کاری می‌کردم.»

با صدایی درهم شکسته پرسیدم: «تو... هرچه را که من شدم، هرچه را که به دست آوردم می‌دانستی؟ می‌دانستی؟ به همین دلیل بود که برادرم را به جای من بردی؟» به علامت منفی سر تکان داد: «این طور نیست. ما آینده را نمی‌دانیم، فقط کارمان را انجام می‌دهیم. اما من در مورد تو مرتکب خطایی شدم. در چشمانت نگاه کردم و با این کار به تو صدمه زدم. ما اجازه نداریم به کسی آسیب بزنیم.»

هق‌هق‌کنان پرسیدم: «من برادرم را کشتم؟» گفت: «نه.»

زار می‌زدم و هق‌هق می‌کردم: «پس چرا از من گرفتیش؟ چرا هرکسی را که دوست دارم از من می‌گیری؟»

به نرمی موهایم را نوازش کرد و به زمزمه گفت: «دست ما نیست که چه کسی می‌رود و چه کسی می‌ماند. به همین دلیل هم صدمه‌زدن برای ما قانون‌شکنی محسوب می‌شود.»



وقتی دکتر بیماری‌ام را تشخیص داد، هیچ تحولی در من اتفاق نیفتاد. فقط گزارش‌هایم را نوشتم: هرچه که ساخته بودم و هر ردپایی که از خودم به جا گذاشته بودم.

آدم‌های ضعیف همیشه به کسانی چون من نگاه می‌کنند و می‌گویند: «پولدار است، اما آیا خوشبخت هم هست؟» انگار که این دو موضوع به هم ربطی داشته باشند! خوشحالی فقط مال بچه‌هاست و حیوانات، هیچ کارکرد زیست‌شناختی ندارد. انسان‌های شاد چیزی خلق نمی‌کنند. دنیای آن‌ها دنیایی است خالی از هنر، موسیقی و آسمان‌خراش. دنیایی تهی از کشف و ابداع. تمام رهبران و پیشگامان، تمام قهرمانان، همه ذهنی گرفتار داشته‌اند. مردم شادمان خود را درگیر چیزی نمی‌کنند، زندگی‌شان را وقف درمان بیماری‌ها یا پرواز دادن هواپیماها نمی‌کنند. آدم‌های خوشحال چیزی از خودشان باقی نمی‌گذارند. به خاطر خود زندگی، زندگی می‌کنند. آن‌ها فقط و فقط مصرف‌کننده‌اند. اما من نه.

اما اتفاقی افتاد. فردای آن روز داشتم لب ساحل رو (۷) قدم می‌زدم که

چشمم افتاد به دوتا سگ که توی آب می‌دویدند و با موج‌ها بازی می‌کردند. با شگفتی از خودم پرسیدم: «تا حالا مثل این‌ها بوده‌ای؟ به شادی این‌ها؟ آیا ارزشش را دارد؟»



زن دستش را از روی موهایم برداشت. به نظر شرمنده می‌آمد. گفت: «ما اجازه نداریم احساساتی برخورد کنیم. اما من... فقط شغلم نیستم. من هم علایقی دارم... بافتنی می‌بافم.» اشاره کرد به ژاکت خاکستری‌اش. سعی کردم با تحسین سر تکان بدهم چون به نظرم چنین انتظاری داشت. او هم در حالی که دود در چشمش رفته بود، سر تکان داد. عمیق‌ترین نفس زندگی‌ام را کشیدم. جوری که انگار دارم دعا می‌خوانم گفتم: «می‌دانم که حالا آمده‌ای تا مرا ببری و باید بگویم که برای مرگ آماده‌ام.» و بعد چیزی را شنیدم که همیشه از آن

می ترسیدم: «برای تو اینجا نیستم. هنوز نوبت نشده. فردا می فهمی که کاملاً سالمی. هنوز خیلی از عمرت مانده. به اندازه کافی وقت داری که به هرچه می خواهی برسی.»

به خودم لرزیدم. خودم را مثل یک بچه بغل گرفتم و زار زدم: «پس اینجا چه غلطی می کنی؟»

«کارم را می کنم.»

آرام گونه ام را نوازش کرد و بعد راه افتاد. پایین راهرو پشت دری ایستاد و پوشه اش را باز کرد. خیلی نرم یک خودکار مشکی در آورد و جلوی یک اسم علامت زد. بعد در اتاق دخترک را باز کرد.

پریروز شنیدم که دخترک داشت با مادرش جر و بحث می‌کرد. می‌خواست با پاکت شیر یک دایناسور درست‌کند، اما وقت نداشتند. دخترک عصبانی شد و مادر سرش داد زد. دخترک ساکت شد. لب‌هایش لرزید و ناامیدی چهره‌اش را پرکرد. دست مادر را گرفت و گفت: «باشه. یه بازی دیگه چی؟»

تلفن‌بازی کردند. مادر مثلاً پشت تلفن گفت که دزدان دریایی او را اسیر کرده‌اند و دارند می‌برند به جزیره مخفی‌شان تا برای‌شان یک کشتی پرندۀ دزدان دریایی بسازد و آن‌ها هم در عوض دوباره برایش می‌گردانند خانه. دخترک خندید و از مادر قول گرفت که دزدها باید بعد از آن یک دایناسور هم بسازند آن‌هم با پاکت شیر! بعد نوبت دخترک شد. گفت که الان توی یک سفینه با «مژایی‌ها» نشسته. مادر اشتباهش را تصحیح کرد: «فضایی.» دخترک دوباره گفت: «مژایی.» مثلاً درستش کرده بود و بعد ادامه داد: «اینا یه وسیله‌های عجیب و غریبی دارن که یه عالمه دکمه‌های گنده داره. یه سیم‌هایی چسبوندن به بازوم. صورتاشونو پوشوندن و رویوشاشون خش‌خش می‌کنه. آدم فقط می‌تونه کله‌هاشونو ببینه. آروم می‌گن؛ اونجا، اونجا، اونجا، اونجا. بعد از ده تا یک می‌شمرن. به یک که برسن دیگه خوابت می‌بره حتی اگه تلاش کنی نخوابی!»

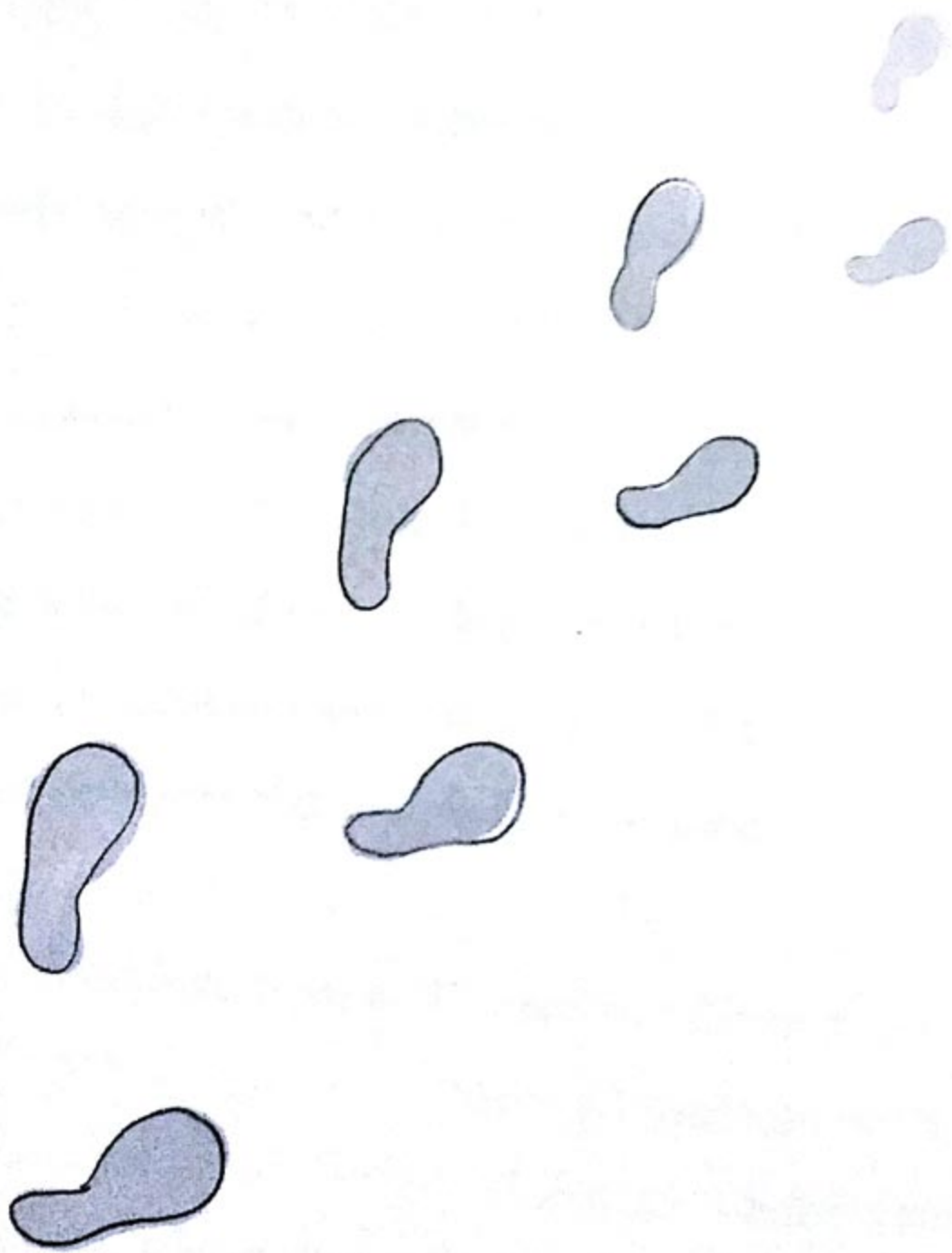
دخترک سکوت کرد، چون مادر داشت گریه می‌کرد. گرچه این فقط یک بازی بود و بس. بعد آرام دم گوش مادر زمزمه کرد: «مژاییا نجاتم می‌دن مامان. اونا کارشونو خوب بلدن.»

مادر سعی کرد جلوی خودش را بگیرد و او را غرق بوسه نکند. پرستارها آمدند و دخترک را خواباندند روی تخت چرخدار تا ببرندش اتاق عمل. از جلوی ابزارها و ماشین‌های سُرّی با دکمه‌های بزرگ رد شدند. به بازوهای دخترک سیم وصل بود و فضایی‌ها رویوش‌هایی پوشیده بودند که خش‌خش می‌کرد و صورتشان را پوشانده بودند و وقتی روی تخت خم شده بودند، او فقط می‌توانست سرهایشان را ببیند. بعد آرام گفتند: «آنجا، آنجا، آنجا» و از ده تا یک شمرند و به یک که رسیدند دخترک خواب بود، حتی اگر تلاش کرده بود نخوابد.









خیلی ناخوشایند است که پیش خودت اقرار کنی آن آدمی که فکر می‌کردی نیستی. شما آدم‌های عادی اگر بتوانید جان یک بچه را نجات می‌دهید، نمی‌دهید؟ البته که می‌دهید. وقتی زن ژاکت خاکستری در اتاق دخترک را باز کرد و وارد شد، چیزی در درون من فرو ریخت. چون من عادی‌تر از آنی هستم که فکر می‌کردم. زن را هل‌دادم و پوشه‌اش را قاپیدم و زدم به چاک. جوری که انگار من هم یکی از شماها باشم.

ماشینم بیرون بیمارستان پارک بود. چراغ ترمز حتی یک‌بار هم روشن نشد. لاستیک‌ها توی برف سُر می‌خورد. از بریالیدن (۸) انداختم سمت شهر، بعد رفتم توی جاده ساحلی شمالی به سمت دریا؛ زیباترین پهنه جهان. مثل تندباد از میان جنگل‌های اطراف قلعه سوفیه‌رو (۹) گذشتم، همین‌طور از کنار خانه‌های ردیفی لارود (۱۰) تا رسیدم به جاده صدویارده. آنجا سر یک جاده فرعی ایستادم و چراغ‌های ماشین را خاموش کردم. کامیون که از راه رسید گازش را گرفتم و رفتم وسط جاده. از تصادف چیزی یاد نمی‌آید به جز درد گوش‌هایم و نوری که همین‌طور که بدنه ماشین عین فویل آلومینیوم مچاله می‌شد، مرا در خود فرو می‌برد. و خون. همه‌جا پر از خون بود.

زن، هم مرا و هم پوشه را از ماشین بیرون کشید. وقتی داد زدم: «می‌توانم کس دیگری را بدهم که بکشی!» فهمید که منظورم خودم بود. اما فرقی نمی‌کرد. مرگ عوض مرگ نبود. فقط زندگی در عوض زندگی.

همان‌جا با همه بادهای هلسینگبوری زیر لباس‌هایم، نقش زمین شدم و او صبورانه برایم توضیح داد: «فقط این کافی نیست که بمیری. برای این‌که جا برای زندگی آن دختر باز شود، باید یک زندگی محو شود. من مجبورم همه چیز آن زندگی را پاک کنم. اگر زندگی‌ات را بدهی، کلاً از بین می‌رود. نمی‌میری، بلکه کلاً محو می‌شوی. هیچ‌کس تو را به یاد نخواهد آورد. از صحنه روزگار پاک می‌شوی، انگار که هرگز وجود نداشته‌ای.»

زندگی در عوض زندگی یعنی این.

به این خاطر بود که او مرا آورد پیش تو. باید به من نشان می‌داد چه چیزی را دارم ترک می‌کنم.

یک ساعت پیش در میدان همن ایستاده بودیم و تو را از پنجره تماشا می‌کردیم که داشتی بار را تمیز می‌کردی. مادرت یک‌باره گفت: «تو دیگر نخواهی توانست مهر و توجه فرزندت را به خودت جلب کنی. گذشت آن زمان که فقط به حرف‌هایت گوش نمی‌داد. و این تازه اول ماجراست.»

زن کنارم بود. به تو اشاره کرد و گفت: «اگر زندگی‌ات را به آن دخترک بدهی، مثل این است که هیچ‌وقت پسرت را نداشته‌ای.»

تند تند پلک زدم:

«اگر بمیرم...»

جمله‌ام را اصلاح کرد:

«نمی‌میری، از صحنهٔ روزگار محو می‌شوی.»

«اگر نباشم... اگر هرگز نبوده باشم...»

از این همه نفهمی من سری تکان داد و گفت: «پسرت خواهد بود، اما یک پدر دیگر خواهد داشت. هرچه را که انجام داده‌ای به‌جا خواهد ماند، اما دیگران آن‌ها را خواهند ساخت. ردپای تو محو می‌شود. تو هیچ‌وقت وجود نخواهی داشت. شما آدم‌ها همیشه فکر می‌کنید حاضرید جان و زندگی‌تان را بدهید اما فقط تا وقتی که درک کنید این کار دقیقاً یعنی چه. تو همواره به میراثت فکر می‌کنی، نه؟ نمی‌توانی تحمل‌کنی که بمیری و فراموش شوی.»

چند لحظه‌ای هیچ نگفتم. به این فکر می‌کردم آیا تو حاضری چنین کاری بکنی یا نه؛ زندگیت را به کس دیگری می‌دهی یا نه. احتمالاً حاضری بودی. چون تو پسر مادرت هستی و او قبلاً هم به دیگران زندگی بخشیده است. به کسی فکر کردم که او به خاطرش زندگی می‌کرد اگر به‌خاطر من و تو نبود.

برگشتم سمت زن و گفتم: «از وقتی که بیمار شده‌ام هر عصر اینجا می‌نشینم و او را تماشا می‌کنم.»

سر تکان داد و گفت: «می‌دانم.»

می‌دانستم که می‌داند. حالا دیگر این را خیلی خوب می‌دانستم. گفتم: «هرشب به این فکر می‌کردم که چقدر امکان دارد بتوان یک آدم را تغییر داد.»

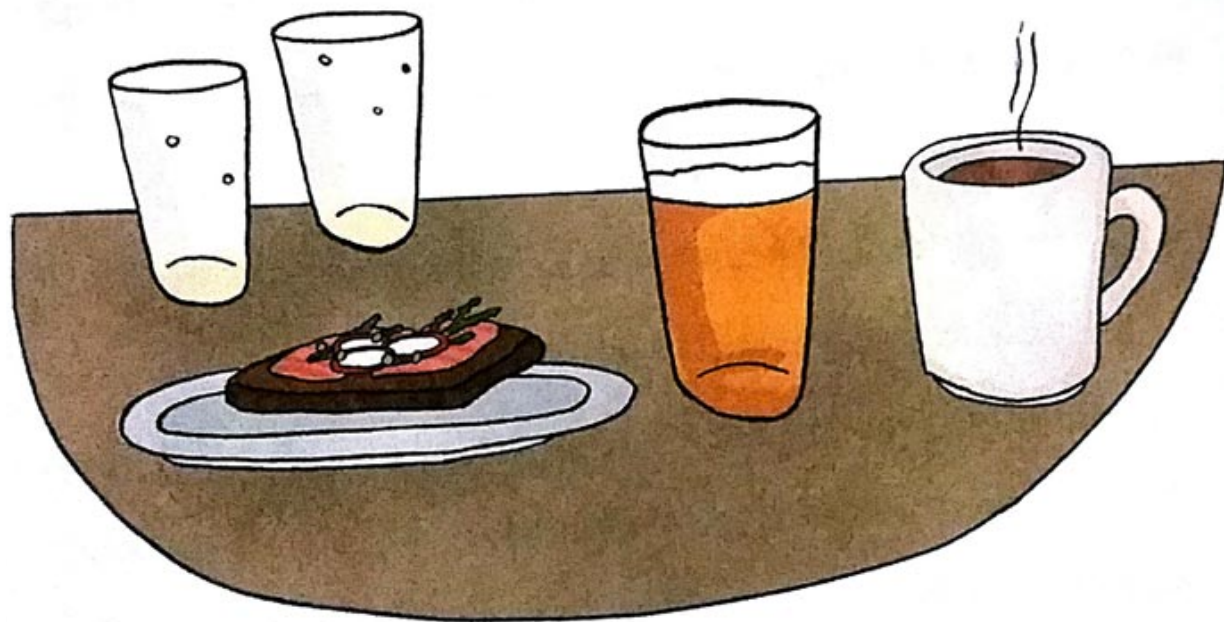
«منظورت چیست؟»

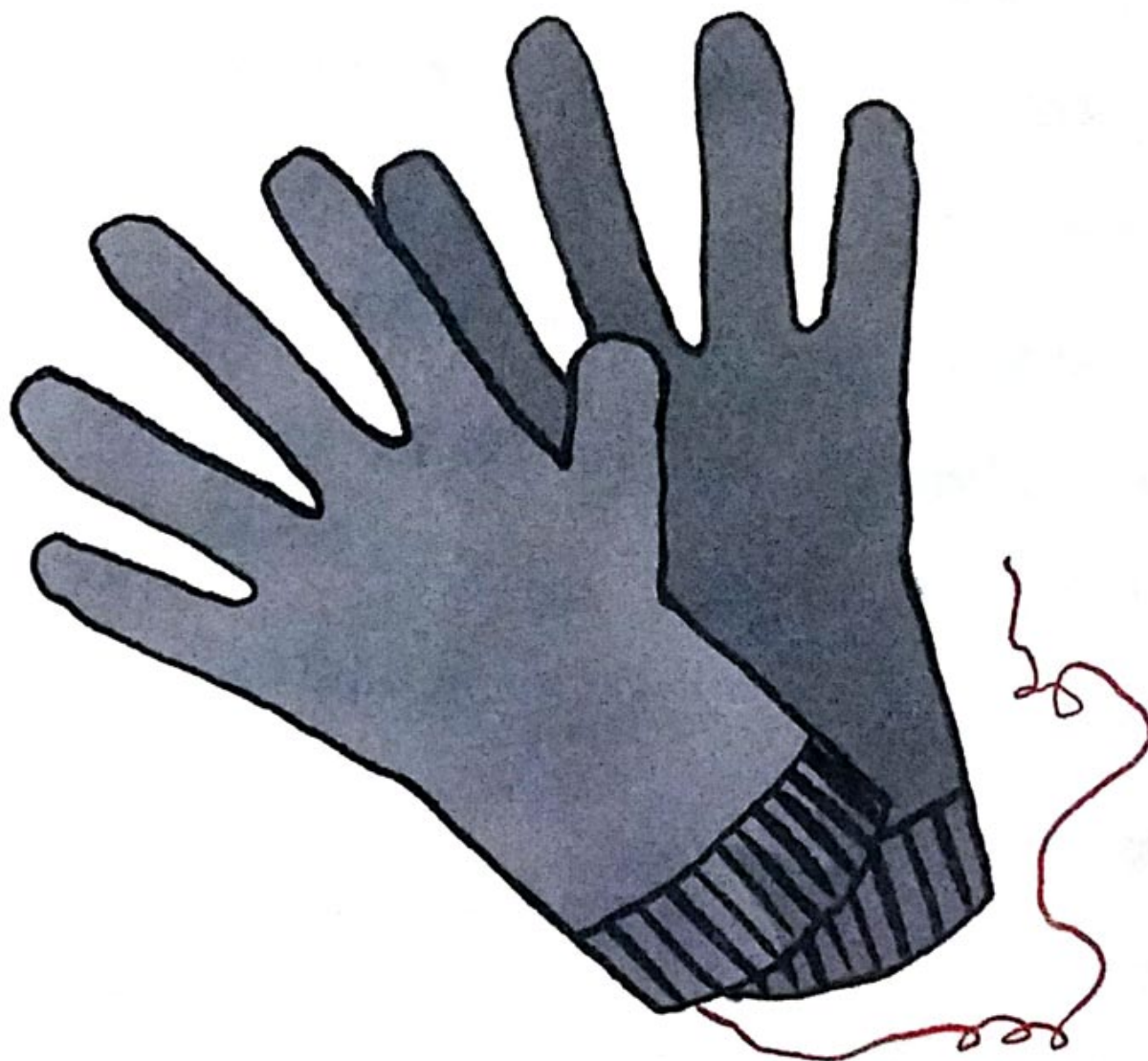
«این که ما همینیم که هستیم.»

بعد مستقیم راه افتاد سمت تو. ترسیدم. داد زدم: «کجا؟»

پاسخ داد: «باید مطمئن شوم که تو مطمئنی.» و پارکینگ را رد کرد و در بار وینیل را زد.

دویدم پشت سرش و جوری که کسی نشنود، گفتم: «می‌تواند ما را ببیند؟» نمی‌دانم انتظار داشتم چه بشنوم. زن برگشت سمتم، به تمسخر ابرویی بالا انداخت و گفت: «من یک روح کوفتی نیستم که. البته که می‌تواند ما را ببیند!» در را که باز کردی بی‌توجه به این که صبورانه _درست عین مادرت_ سعی داشتی توضیح دهی که متأسفانه بار الان تعطیل است، زیر لب گفت: «یک نوشیدنی لطفاً.» بعد مرا پشت سرش دیدی و جهان از حرکت باز ایستاد. برای هردوی ما.





درباره لباس پاره‌پاره‌ام یا خون روی صورتم هیچ نگفتی. قبلاً مرا در شرایط بدتر از این هم دیده بودی. زن ژاکت خاکستری نان کره‌ای خورد و سه تا نوشیدنی را پشت سر هم سرکشید، اما من فقط یک قهوه سفارش دادم. دیدم که چقدر خوشحالت کرد. کم حرف زدیم چون خیلی چیزها برای گفتن داشتم. سکوت بین ما همیشه همین‌طور شروع می‌شده. بار را تمیز کردی و لیوان‌ها را مرتب و منظم چیدی و من به عشق جاری در دست‌هایت فکر می‌کردم. همیشه چیزهایی را که دوست داری طوری در دست می‌گیری که انگار جان دارند و زنده‌اند. مراقب آن بار بودی. این شهر را تحسین می‌کردی.

مردمش را، ساختمان‌هایش را و غروب خورشید را روی خلیج. حتی بادش را و آن تیم به درد نخور فوتبالش را. برعکس من این شهر همیشه شهر تو بوده. هرگز دنبال این نبودى که برای خودت زندگى دیگری بسازى. از اول در مکان درست به دنیا آمدى.

چیزی را که به من گفته بودى به زن ژاکت خاکستری گفتم: «کل ساختمان توولى را برده‌اند آن طرف میدان.» کار پدرها این است که بنشینند و قصه‌های پسرانشان را برای دیگران تعریف کنند به جای این که بگذارند خود آن‌ها حرف بزنند. زن به اندازه پلک زدن به من نگاه کرد. پرسیدم: «برایت مهم نیست؟» پاسخ داد: «واقعاً واقعاً واقعاً، نه.»

و تو خندیدی، بلند و من از شادی بال درآوردم. هی سؤال می‌کردم و تو جواب می‌دادی. گفتمی دکوراسیون داخلی بار را با توجه به تاریخچه آنجا انجام داده‌ای. پیدا بود. باید این را می‌گفتم. نه به خاطر تو، چون هیچ کدام از این‌ها را به یاد نخواهی آورد، که به خاطر خودم. باید بهت می‌گفتم که چقدر به وجودت افتخار می‌کنم.

همه جا را مرتب کردی و من همین‌طور که فنجان قهوه‌ام را در دست می‌فشردم، عین یک موجود مزاحم دنبال سرت راه افتاده بودم. برگشتی که فنجان را از دستم بگیری و دستانمان خیلی کوتاه همدیگر را لمس کرد. ضربان قلبت را درست در سرانگشتانت حس کردم.

به زن خیره شدی. داشت منوی کوکتل‌ها را زیر و رو می‌کرد و نگاهش روی محتویات یکی از آن‌ها مانده بود:

«جین، لیموترش، پاستیس(۱۱)، تریپل سک(۱۲).» اسمش بود معجون مرده زنده‌کن شماره سه. به این اسم خندید. تو هم خندیدی گرچه دلیل خنده تو کاملاً متفاوت بود.

آرام به من گفتمی: «خوشحالم که یکی را... می‌دانی... هم‌سن خودت... پیدا کرده‌ای.»

نمی‌دانستم چه جوابی بدهم، پس جواب ندادم. لبخند زدی و گونه‌ام را بوسیدی: «کریسمس مبارک بابا.» قلبم از سینه پرت شد بیرون و تو رفتی سمت آشپزخانه. دلم نیامد صبر کنم تا برگردی. یک ثانیه همیشه یک ثانیه است و این تنها ارزش قطعی روی زمین است. همه همواره در حال مذاکره‌اند. شماها همیشه در حال معامله‌های زندگى هستید و این معامله زندگى من بود.

زن ته نوشیدنی‌اش را هم سرکشید و پوشه‌اش را از روی پیشخان برداشت. رفتیم سمت صندلی‌های محوطه بیرونی. میان مناظر زیبای هلسینگبوری رقابت تنگاتنگی هست، اما آن مکان خاص خیلی آرام و راحت بود، همراه با احساسی از اعتماد. نیاز به خودنمایی نیست، این مکان خودش به زیبایی

خودش واقف است. موج‌ها روی هم می‌غلطند، اتوبوس‌های دریایی در بندر پهلوی می‌گیرند و دانمارک در آن سوی آب‌ها در انتظار نشسته است.

پرسیدم: «چطوری است؟»

زن پاسخ داد: «شیرجه می‌زنیم توش.»

پرسیدم: «درد دارد؟»

غمگین با حرکت سر تأیید کرد.

اقرار کردم: «می‌ترسم.» اما او سر تکان داد و گفت: «نترسیدی، فقط اندوهناکی از این مرگ. هیچ‌کس به شما آدم‌ها نگفته که غم خودش را به

شکل ترس نشان می‌دهد.»

«اندوه چه چیزی را داریم؟»

«زمان.»

نگاهم به پنجرهٔ بار بود. با سر تصدیق کردم و به زمزمه گفتم: «چیزی یادش خواهد ماند؟»

سر تکان داد که نه و اضافه کرد: «گاه شاید برای یک‌ثانیه این احساس به او دست بدهد که چیزی کم است. اما... بعد...» و انگشتانش را شکست.

«آن دخترک چه؟»

«زندگی‌اش را خواهد کرد.»

«مواظبشان هستی؟»

با سر تأیید کرد: «به هر حال من هیچ‌وقت چندان به قوانین احترام نگذاشته‌ام.»

دکمه‌های ژاکتم را بستم. باد داشت از زیر می‌وزید. پرسیدم: «سرد است. کجا می‌رویم؟»

اما زن پاسخ نداد. فقط یک جفت دستکش دستباف داد دستم. خاکستری بودند اما یک نخ قرمز از یکی از آن‌ها آویزان بود. از یکی از جیب‌هایش یک قیچی کوچک درآورد و با دقت آن را برید. بعد دست مرا محکم گرفت و شیرجه زدیم. تو هیچ‌وقت این نوشته‌ها را نخواهی خواند. هیچ‌وقت روی پله‌های جلوی در خانهٔ مادرت به انتظار نخواهی نشست و من هیچ‌گاه وقت تو را هدر نخواهم داد.

و همین‌طور که ما، من و زن پوشه به دست شیرجه زدیم، توانستم برای لحظه‌ای هلسینگبوری را آن‌طور بینم که تو می‌دید. مثل شبی آشنا از آنچه که می‌شناختی. مثل خانه. اینجا بالاخره شهر ما شد، شهر تو و من. و همین کافی بود.

امروز صبح زود بیدار می‌شوی. امشب شب کریسمس است. دوستت دارم.

پایان

درباره نویسنده

فردریک بکمن پرفروش‌ترین نویسنده نیویورک‌تایمز است و نویسنده رمان‌های مردی به نام اوه، مادر بزرگ سلام رساند و گفت متأسف است، بریت‌ماری اینجا بود، شهر خرس، و هر روز صبح راه خانه دورتر و دورتر می‌شود، تمام آنچه پسر کوچولویم باید درباره دنیا بداند و من دوستت دارم. کتاب‌های وی در بیش از چهل کشور دنیا به چاپ رسیده‌اند. او هم‌اکنون با همسر ایرانی و دو فرزندش در استکهلم زندگی می‌کند.

۱. Kullaberg تمام پانویس‌ها از مترجم است.

۲. Tivoli

۳. Vinylbaren

۴. Hamntorget

۵. Helsingør شهری در شرق دانمارک

۶. Schnapps نوعی لیکور قوی

۷. Råå ساحلی در هلسینگبوری

۸. Bergaliden

۹. Sofiero Castle ملک تابستانی پرنس اسکار و لبعهد سوئد و همسرش سوفیا در قرن هجدهم که در شمال هلسینگبوری قرار دارد.

۱۰. Laröd

۱۱. Pastis نوعی لیکور فرانسوی

۱۲. Triple sec مخلوطی از لیکور پرتقالی، لیکور و کوروچائو